

لیا پارک و جواهر گمشده

جنایون

مترجم: فائزه محمدلو



لیا پارک و جواهر گمشده

..... نویسنده: جنایون • مترجم: فائزه محمدلو
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۱۹-۱

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: کیم، گریسی Kim, Graci □ عنوان و نام پدیدآور: لیا پارک و جواهر گمشده: جنایون / نویسنده گریسی کیم؛ مترجم فائزه محمدلو؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س. م. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۱۹-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Lia Park and the missing jewel, ۲۰۲۲.
موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م. □ Young adult fiction, English-- ۲۱st century
شناسه افزوده: محمدلو، فائزه، ۱۳۷۴-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷/۱
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۲۲۹۷

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳



فصل ۱

پای چپ جلو، پای چپ عقب، پای راست جلو، پای راست عقب. چشمانم را بستم و در صدای طبل غرق شدم. دست‌هایم به شکل عدد هشت، موج‌وار و به صورت متناوب حرکت می‌کرد و فضا را می‌شکافت.

استاد جین‌هو^۱ دستور داد: «پاهات رو شل کن، لیا^۲! آرام باش.»

«دِ سا جانیم^۳» قبل از تذکر استاد، خودم هم می‌دانستم که به شدت عصبی بودم و عضلات پاهایم گرفته بود. کمربند دور کمرم را سفت کردم و بایک نفس عمیق، سعی کردم ذهنم را از هر فکری دور کنم.

جون^۴ روبروی من ایستاده بود و خیلی تمیز و باریتم، همگام با ضربات طبل، تکنیک‌ها را انجام می‌داد. اگر کسی می‌دید، فکر می‌کرد ما در حال پایکوبی هستیم، اما برعکس، حرکاتی که ما انجام می‌دادیم درواقع یک هنر رزمی و سنتی کره‌ای به نام تک‌کیون^۵ بود. حتی قبل از این که هنر تک‌کیون به عنوان میراث فرهنگی در یونسکو ثبت شود، اجداد ما قرن‌ها بود که برای زنده نگه داشتن این هنر، آن را از نسلی به نسلی دیگر منتقل کرده بودند.

جون به تصویر سه بعدی استاد جین‌هو که از یک دستگاه نقره‌ای به وسط اتاق تابیده شده بود خیره شد.

استاد دست‌هایش را به هم کوبید و یکدفعه گفت: «پوم‌بالگی^۶ خوبی بود، جون!»

خواستم برای استاد چشم غره بروم، ولی پشیمان شدم و فقط به یک لب‌خند مصنوعی و تکان سر اکتفا کردم.

پوم‌بالگی یا همان حرکت سه‌گانه پا حرکتی بسیار مهم بود و انگار جون در آن نظر استاد را جلب کرده بود.

شاید اگر قدرت جادویی من هم مثل جون آشکار می‌شد، می‌توانستم حرکاتم را به خوبی او انجام دهم. همه می‌دانستند که اگر قدرت جادویی هر کسی تا سن

1. Jinho

2. Lia

۳. در زبان کره‌ای به معنی بله استاد است

4. Joon

5. Taekkyeon

6. pumbalgi

دوازده سالگی خودش را نشان ندهد، به احتمال زیاد هیچ وقت آزاد نمی شود. فقط چند ماه تا تولد دوازده سالگی من باقی مانده است. من در هنر رزمی تککیون بد نبودم، ولی امروز اصلاً تمرکز نداشتم. اضطراب و استرس تمام سیستم عصبی ام را مختل کرده بود. دلیل همه این حس ها ورود به مدرسه جادو بود. برای ورود به این مدرسه که تحت حمایت آژانس بین المللی جادو بود سه شرط وجود داشت و باید در هر سه مورد بالاترین نمره را کسب کرد: اول هنر تککیون، دوم دروس تئوری و سوم داشتن جادو. واقعاً منصفانه نبود، چون من از جون بهتر بودم، اما او چیزی داشت که من اگر خودم را می کشتم هم نمی توانستم به گرد پای او برسم. جادو. استاد جین هو در حالی که روی صندلی می نشست، دستور بعدی را داد: «خب حالا تمرین تن به تن رو انجام می دیم.» هردو همزمان محکم جواب دادیم: «بله، استاد!» سپس کلاه را به سرمان و سپر مخصوص را به قفسه سینه مان محکم بستیم. مبارزه تن به تن خیلی هیجان انگیز بود. با شروع مبارزه، من و جون روبروی هم قرار گرفتیم. حین عقب و جلورفتن، تمام تمرکزمان روی حرکات پایمان بود. نکته مهمی که وجود داشت این بود که در کنار حفظ ارتباط چشمی با حریف، باید واکنش سریعی نسبت به حملاتش داشته باشیم. جون پای چپش را بلند کرد و به سمتم پرت کرد. با بازویم جلوی ضربه پایش را گرفتم و به عقب هلش دادم. بلافاصله یک ضربه محکم به کلاهش کوبیدم. جون با فریاد بلندی به عقب پرت شد. استاد جین هو از جا بلند شد و با تشویق بلندی گفت: «آفرین، لیا! همیشه هوش خوبی توی یادگیری داری.» همین طور که جون زیر لب غرغر می کرد، متوجه شدم یقه یونیفرمش کمی کنار رفته و ماه گرفتگی اش مشخص شده است. فوری اشاره کردم که آن را بپوشاند. جون از این که کسی ماه گرفتگی اش را ببیند متنفر بود، حتی منی که بهترین هم کلاسی اش بودم.

جون قبل از این که از جا بلند شود، زیر لب غرید: «چه خبرته! داریم تمرین می‌کنیم. کم مونده بود من رو بکشی.»

«ببخشید، حواسم نبود.» برای دلجویی دستم را دراز کردم تا کمکش کنم، اما او محل نداد. دست‌هایش را روی زمین گذاشت و از جا بلند شد.

استاد به واکنش تند جون لبخندی زد و گفت: «نترس، نمی‌مُردی. کلاه و سپر واسه همین لحظه‌هاس. درضمن باید سخت تمرین کنید تا خوب آماده بشید.»

من و جون کنار هم ایستادیم و رو به استاد جین هو تعظیم کردیم.

استاد حرف پایانی کلاس را زد: «به تمرینتون ادامه بدید. هر جفتتون باید بیشتر از اینا برای امتحان آماده باشید.»

سپس تصویر سه بعدی استاد سوسوزنان محو شد.

بعد از تعویض لباس‌هایمان، روی تشک‌های ورزشی نشستیم و پاهایمان را دراز کردیم تا سرد کنیم. دستانم را به پنجه پاهایم رساندم و صورتم را روی زانوهایم فشار دادم. ساق پاهایم از شدت تمرینات این جلسه آتش گرفته بود.

جون کف دست‌هایش را به هم چسباند و زیر لب گفت: «یاکسون!» این جادو جوری با او عجین شده که انگار از وقتی به دنیا آمده با او بوده است.

از یکی از دستانش نوری به رنگ طلایی شروع به درخشش کرد. سپس همان دست را روی شانه آسیب دیده‌اش گذاشت. نور طلایی از دستش به محل درد منتقل شد.

شاید میلیون‌ها بار شاهد این صحنه جادویی و خیره‌کننده بوده‌ام، اما هیچ وقت از تماشای آن خسته نشده‌ام. این که کسی بتواند خودش را با نیروی درونی‌اش درمان کند، برای من خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود. به هر حال این درمان در آسیب‌های شدید و مهلک جواب نمی‌داد، به همین دلیل آه و ناله او از ضربه من خیلی خیلی مسخره بود.

چرخشی به گردن و شانه‌اش داد و به من گفت: «می‌خوام یه خبر خوب بهت بدم. قراره بابت لگدت ببخشم.»

زبانی برایش درآوردم و به شوخی جواب دادم: «پس باید محکم‌تر می‌زدمت.»

«راستی هنوز جادوت آزاد نشده؟»

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به علامت نه تکان دادم. «نوچ. داره دیر می شه. خیلی استرس دارم.»

«باید به تمرین ادامه بدیم. نگران نباش، هنوز وقت هست. همین روزانیروت رو به دست می آری.»

همه چیز داشت برخلاف میل من پیش می رفت. هر آدمی یا با جادو به دنیا می آمد یا بدون آن. بخشی از این موهبت به ژنتیک و بخشی از آن به شانس مربوط بود. من شنیده ام که اگر کسی در یک خانواده جادوگر به دنیا بیاید، درصد این که قدرت جادو به او به ارث برسد زیاد است.

شک داشتم از والدینی که جادوهای مسخره ای داشتند به من چیز خوبی به ارث رسیده باشد. آيا حافظه تصویری خوبی داشت که اصطلاحاً به آن حافظه عکاسی می گفتند، اما در دنیایی که همه چیز را می شد در موبایل ها به راحتی پیدا کرد، مهارت بی فایده ای بود. اوما^۱ هم قدرت انعطاف پذیری داشت، اما نه در سطح ابرقهرمان ها بلکه در حد همان یوگای خودمان، بنابراین از نظر ژنتیکی منابع به درد بخوری نداشتم، مگر این که شانس به من رو می آورد.

چیزی که همیشه آرزویش را داشتم این بود که عضوی از سازمان آیما^۲ باشم، به عنوان یک مبارز با هیولاها بجنگم و یکی از چهار محافظ جهان باشم. البته ناگفته نماند افراد عادی قادر به دیدن هیولاها نبودند. آن ها به خوبی خود را پنهان می کردند و دارای این توانایی بودند که از نظر ظاهری به شکل انسان دربیایند. هیولاها به دو دسته تقسیم می شدند: دسته اول آن هایی که کاری به بقیه نداشتند و سرگرم زندگی خودشان بودند و دسته دوم هیولاها ی شیطان صفتی بودند که ما برای مبارزه با آن ها آموزش می دیدیم. روز قیامت، دروازه های جهنم باز و روح تو تسخیر خواهد شد.

جوری غرق افکارم شده بودم که متوجه تکان های دست جون مقابل صورتم نشدم.

«چرانمی ری تو حوزه کار مامانت، عضو سازمان بشی؟ برو شاید از مزایای کارمند بودن خوشت بیاد.»

«نه، دوست ندارم. نمی خوام برم تو دسته بی جادوها.»

۲. Umma: کلمه مادر در زبان کره ای

۱. Appa: کلمه پدر در زبان کره ای

۳. IMA: انجمن جهانی کانی شناسی:

والدین من به میل خودشان وارد سازمان شدند. آن‌ها بین جادو و قدرت، دومی را انتخاب کردند. چرا کسی که دارای موهبت و جادو بود، از آن استفاده نمی‌کرد؟ این چیزی بود که هیچ‌وقت با آن کنار نیامدم.

مأمور سازمان بودن، بدترین شغل دنیا بود. ثبت داده‌ها، نوشتن گزارش و یک سری کارهای حوصله‌سریب دیگر که نیاز به ذره‌ای جادو و هیجان نداشت. چون آهی کشید و گفت: «بابا من نمی‌فهمم ایراد این کار چیه. از هیچی بهتره که، نه؟»

«تو نمی‌فهمی، چون جای من نیستی.»

او چه طور می‌خواست من را درک کند؟ تا آخر عمرش هم نمی‌فهمید زندگی خارج از آیما یعنی چه.

از جا بلند شدم و به سمت تقویم دیواری‌ام رفتم. فقط پنج روز تا امتحان باقی مانده بود.

چون با عجله از در بیرون رفت و داد زد: «بیا بریم مخفی‌گاهمون!» و بعد در راه پله ناپدید شد.

دقیقاً وسط حیاط خانه‌مان، سه درخت غول‌پیکر سر به فلک کشیده بود. روز اولی که به این جا اسباب‌کشی کردیم، آ‌پا از دیدن آن‌ها مثل بچه‌ها کلی ذوق کرد. یکی دو روز بعد، چند تکه چوب با خودش به خانه آورد و مشغول ساختن یک خانه درختی شد. آن خانه درختی، بهشت مخفی من بود.

از روی نردبانی که به تنه درخت چسبانده بودیم بالا رفتم و وارد مخفی‌گاهم شدم. داخل آن بزرگ‌تر از چیزی بود که از بیرون به نظر می‌رسید و ارتفاعش به اندازه‌ای بود که راحت سرپا بایستم، بدون این‌که سرم به سقف برخورد کند. یکی از خوبی‌های والدینی که در آیما کار می‌کردند این بود که می‌توانستی صاحب نوعی مازیک‌های جادویی بشوی که از عصاره چوب درخت ساخته شده بودند.

برای رهگذرانی که از کوچه‌پشتی رد می‌شدند، این فقط یک خانه درختی معمولی به نظر می‌رسید، اما داخل آن دنیای دیگری داشت.

چون وارد خانه درختی شد و مقابل تخته‌وایت بردی که از این سر تا آن سر دیوار نصب شده بود ایستاد. ما دو نفر ماه‌ها بود که این جا می‌آمدیم و تلاش می‌کردیم جادوی من را آزاد کنیم. پابه پای جون ساعت‌ها تحقیق و بحث می‌کردیم، به این

امید که یکی از صدها موردی که روی تخته نوشته شده بود جادوی من باشد. چون به تخته اشاره کرد و گفت: «امروز نوبت امتحان جادوی نامرئی شدنه.» ناله‌ام بلند شد. ما چند ماه پیش روی این مورد کار کردیم. خیلی چیز جالبی نبود، چون کسی که دارای جادوی نامرئی شدن باشد، باید بتواند از در و دیوار رد شود.

با فکر کردن به تمریناتم سر این مورد، انگشت اشاره‌ام تیر کشید. سری پیش جوگیر شده و فکر کرده بودم که شاید دارای این جادو باشم و به دنبال آن انگشتم را محکم به میز کوبیده بودم، اما تیرم به سنگ خورده بود و تا یک هفته انگشتم کبود بود.

«فایده همه اینا چیه، آخه وقتی جواب نمی ده؟»

«غرغر نکن. از کجای دونی؟ شاید امروز جادوت خودش رو با یکی از این موهبتا نشون بده.»

«گفتنش واسه تو آسونه. آخه تو کسی نیستی که هر روزیه جات زخم وزیلی می شه و حتی...»

چون ادامه جمله تکراری ام را کامل کرد: «و حتی اگه من صدمه ببینم هم می تونم خودم رو شفا بدم.» بانیشخند مضحکی ادامه داد: «نمی شه کاری ش کرد. من با جادو به دنیا نیومدم. همین رو می خواستی بگی دیگه؟ درست گفتم؟» آهی عمیقی کشیدم. بحث با او بی فایده بود. گفتم: «باشه، دارم اتمام حجت می کنم، این دفعه آخره و من دیگه نیستم.»

حالا که این بار، آخرین تلاشم است، آرزو می کنم امروز جادویم خودش را نشان دهد. درست مثل تمریناتی که از معلم آیمایاد گرفته بودیم، نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را از همه چیز خالی کردم.

سعی کردم اگر قدرتی درون من نهفته باشد، با ذهنم به آن وصل شوم. بخشی از وجودم در تلاش بود که به جون ثابت کند در اشتباه است، اما آن نیمه دیگر وجودم امیدوار بود که من هم جادو داشته باشم. درکل امیدوار بودم که جواب دهد.

چون ضربه‌ای به میز زد و پرسید: «آماده‌ای؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و قبل از این که اجازه دهم چیزی بگویم، چشمانم را بستم و به سمت دیوار حرکت کردم.